



شپش

سارا سرایلو



گفتم: «مقنعه را سرکن برو کنار دیوار.»
داشتم موهای بچه‌ها را نگاه می‌کردم. با ته خودکار آبی دسته دسته مو را کنار می‌زدم برای پیدا کردن موجودی که حتی با شنیدن اسمش تمام بدنم مورمور می‌شد.
رفت ایستاد کنار دیوار.

با خودم گفتم چطور ممکن است در این دوره و زمانه در یک مدرسه وسط شهر این اتفاق بیفتد؟ آن هم در یک مدرسه غیر دولتی که شهریه‌اش خدا تومان است.

مقنعه را تاروی پیشانی جلو کشیده بود. داشت به من نگاه می‌کرد. رفتم جلو. گفتم: «مادرت حمامت نمی‌کند؟ مویت را شانه نمی‌زند؟ دست به موهایت نمی‌کشد؟» سرش را پایین انداخت. انگشت‌های تپل کوچکش را مشت کرد.

گفتم: «ها؟»

هیچ چیز نگفت.

«سرت نمی‌خارید؟»

نگاهم کرد. در نگاهش چیزی دست و پا می‌زد. گفتم: «اجازه! مامانم مدام سرش تو تبلت است.» وقتی این را شنیدم تمام تنم مورمور شد اما این بار از شپش نبود!

کفش



بالاخره کفش را خرید.
رفت توی مغازه و گفت:
«پوتین سرمه‌ای.»

پولی که ذره ذره جمع کرده بود داد به مغازه‌دار و آمد بیرون. ذوق داشت. فکر کرد امروز چند شنبه است و کی و کجاها آن‌ها را بپوشد بهتر است. با این که ظاهراً مال کوه بودند اما نباید آن‌جا می‌پوشید. چون بد فرم می‌شدند.

دوست داشت جلب توجه کند. انگار خاصیت کفش‌ها این بود.

نباید در مواقع غیر ضروری می‌پوشید و گرنه رویه‌اش از وسط تا می‌خورد و چروک می‌شد و از سکه می‌افتاد.
از خانه در آمد.

وقتی به مدرسه رسید دوستانش دور هم ایستاده بودند. زیر چشمی به خودش نگاه کرد. توی راه هم

این کار را کرده بود و هر وقت فرصت را بهتر دیده بود مستقیم کفش‌ها و سرتا پا و سایه قشنگ خود را تماشا کرده بود.

چه احساس خوبی داشت. شلووار روی کفش ایستاده بود. قد بلندتر شده بود و راه رفتنش هم تغییر کرده بود.

دیگر قوز نمی‌کرد. به نظرش کفش‌هایش چیزی داشت که او را تغییر می‌داد. دیگر مثل قبل نمی‌توانست باشد.

انگار رفتارش باید مطابق آن تنظیم می‌شد. در دل احساس رضایت می‌کرد و با حال خوش و چهره‌ای خندان قدم بر می‌داشت.

چند نفری از کنارش رد شدند. فقط یک نفر به پاهایش نگاه کرد. «یعنی فهمید؟ حتما فهمیده.»

بالاخره کار خودش را کرد. توجه یک نفر جلب شد و حالا نوبت دوستان نزدیکش بود. وقتی به جمع بچه‌ها رسید مثل گذشته به او سلام دادند.

مثل گذشته به او لبخند زدند، مثل گذشته برخورد کردند و هیچ‌کس نگاهی به کفش‌های جدید او نکرد.